

صمد طاهری
شکار شبانه

دوارده داستاں
(ار ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۶)

فهرست

| | |
|-----|------------------------|
| ۹ | حیر حیرک‌ها و محسمه‌ها |
| ۲۱ | نارگشت |
| ۳۱ | شکارچی |
| ۴۱ | بچه‌ی مردم |
| ۵۱ | ترانه‌های آبی |
| ۶۱ | شکارِ شاهانه |
| ۷۱ | عکس |
| ۷۹ | پنجشنبه‌های نارانی |
| ۹۱ | کابوس |
| ۹۷ | ماه در تریب دوم بود |
| ۱۰۳ | چوب‌سیگار |
| ۱۱۳ | سکوت |

حیرجیرک‌ها و محسمه‌ها

مادرم هر سال پیش از عید نوروز آن ناعچه را به یاد بهرور از گل و سره پر می‌کند بهرور فقط هسته‌ی حرما توی آن می‌کاشت یا گل شب‌بو که تحم آن را دایی منصور از کویت می‌آورد ناعچه را من از تخته‌ی صندوق‌های میوه ساخته بودم بهرور روری دو سه ساعت می‌آوردش توی حیاط تا کمی آفتاب بخورد هر روز می‌پرسید «بیژن، این درخت‌ها کی حرما می‌دن؟» می‌گفتم «تو ناعچه‌ی نه این کوچکی که درخت عمل نمی‌آد درخت رو باید تورمین بار بکارن تا بزرگ نشه و ثمر بده»

سر بزرگش را به چپ و راست می‌گرداند و می‌گفت «این بیچاره‌ها هم فقط دلشون نه من و این حیرجیرک‌ها حوشه»

دایی منصور که از سفرهای دریایی اش برمی‌گشت، عیش بهرور کامل می‌شد فقط او بود که دم به دمش می‌داد و این‌ور و آن‌ور می‌بردش بهرور حتی صدای در ردش را هم می‌شناخت هفته‌ها رورشماری می‌کرد تا یک روز اول صبح که چند صر به در حیاط می‌خورد بهرور کون‌سُره می‌کرد و از اتافکش می‌آمد بیرون «مَرده و قولش دایی منصور وقتی نگه شکر، دیگه شکرش نمک نمی‌شه»

دایی منصور می‌حدید و دندان‌های طلایش برق می‌زد حم می‌شد و سا بهرور

کتیبه‌ی اتافکش دیدم که با چشم‌های کاج و ورقلمبیده‌اش محو دلبری‌های عشرت شده بود رفتم و در اتافک را هل دادم بهرور خودش را از روی صدلی چرخدارش پایین کشید و در را باز کرد آهسته گفت «عشرت حانمه؟»

گفتم «آره خودت که داشتی دید می‌ردی بحالت نمی‌کشی؟»

گفت «اون هم از گوشه‌ی چشم داشت دید می‌رد» و از حنده ریشه رفت گاهی که دایی مصور بهرور را به حیالان‌گردی می‌برد من هم همراهشان می‌رفتم دایی مصور سیگار دود می‌کرد و من صدلی بهرور را هل می‌دادم بهرور توی صدلی‌اش لم می‌داد، سر برگش را به چپ و راست می‌چرخاند و رن‌ها و دخترها را دید می‌رد پاهای کوچکش را جمع می‌کرد زیر تنه‌اش تا سیل سارکش ور می‌رفت یا طُره‌ای از موی تُنکِ شاه‌برده‌اش را که گاهی برمه نادی به‌ساری می‌گرفت، روی سرش مرتب می‌کرد موهایش دیگر بنا کرده بود به سفید شدن، اگر چه چهل سالی بیشتر نداشت دکان‌دارها که حلو معاره‌هایشان را آب‌پاشی کرده بودند، در سایه‌ی درختان کهور می‌نشستند و گپ می‌زدند برای دایی مصور دست بلند می‌کردند، دایی مصور دست راستش را روی سینه می‌گذاشت و می‌گفت «چاکریم» بهرور هم همان کار را می‌کرد و می‌گفت «سوکریم» و آب از دک‌وپورش راه می‌افتاد دکان‌دارها سر به سر بهرور می‌گذاشتند «آقابه‌رور، کم‌پیدایی عحی، یادی از ما کردی؟» بهرور می‌گفت «والا، گرفتار این ناعچه‌هه هستم»

«حالا ایشالا، کی شیرینی می‌خوریم؟» دایی مصور چشمکی می‌زد و

می‌گفت «همین رورها دستش رو می‌دیم به برق»

بهرور می‌گفت «اگه حدا نحواد» و از حنده ریشه می‌رفت

وقتی دایی مصور به سفر می‌رفت، بهرور بهانه‌جویی‌هایش را از سر می‌گرفت.

«نه، تو چرا نمی‌ری به رن برای من وِرداری بیاری؟»

«لااله الا انا شروع کردی؟ صد بار گفتم صبر کن تا موقعش»

دست می‌داد «صحّت حواب؟ نامرد، خوب حساب رورها رو داری ها»

بهرور پاکت‌های سِرِ تحمِ گلِ شب‌بو را از دستش می‌گرفت و نگاه می‌کرد

«چرا از اون‌هایی که عکس رن روشونه بیاورده‌ی؟»

«نامرد، رو تحم گل که دیگه عکس رن نمی‌اندازن»

«یعنی رن‌های حارحی ناعوبی نمی‌کس؟»

بهرور عَشِ عَشِ می‌حدید و آب از دک‌وپورش راه می‌افتاد دایی مصور

می‌گفت «آحی، به لیوان آب نده نهورم نباید نرم سِرِ نارانداز، ناروسدیلیم تو

لحه پامال شنه»

بهرور می‌گفت «نمله، تا کی وعده داری؟»

دایی مصور می‌گفت «تا ملکه‌ی انگلیس» بعد دست می‌کرد توی توبره‌ی

بررتی‌اش و سوعات من و مادرم را بیرون می‌آورد سوعات مادرم همیشه چند

پاکت چای سربیره‌ای بود و سوعات من گاهی شلوار بود و گاهی پیراهن «این هم

مال آقاییژن که دخترها کشته مرده‌ش بهرور، عصری شیک‌وپیک کس تا بریم به

گشتی بریم تو حیالون‌ها و حال و احوال دخترها رو پرسیم»

«مگه تو بیای مویه حایی نری این نامردها که عین حیالشون بیس اگه این

حیرت‌ها نبودن من از تهایی دق می‌کردم»

پای عشرت که به حانه‌ی ما نار شد، بهرور دیگر هوش و حواسش را از کف

داد عشرت در حانه‌ی همسایه‌ی دیواره‌دیوار ما اتاقی گرفته بود و هر رور سری به

مادرم می‌زد اولین نازی که منج بهرور را گرفتم، عصر یک رور تاستان بود و

عشرت تازه دو هفته‌ای بود که به حانه‌ی ما آمد و شد می‌کرد در ردد رفتم در را باز

کردم عشرت تا لحند همیشگی که گوبه‌هایش را چال می‌انداحت، سلام کرد و

آمد توی حیاط، همان‌جا با مادرم گرم صحبت شد رویش به مادرم بود، اما من از

پشت چادر سفید سارکش گردن مهتابی‌اش را می‌تواستم نسیم که با هر حنده‌ای حم

و راست می‌شد و چس می‌افتاد یک‌باره صورت پهن و وردانوی بهرور را توی قاب